



آن‌ها از خدا و اهل بیت (ع) برای برگشت او، باعث شده بعد از دو سال مبارزه علیه داعش در سوریه، به‌بهانه ایرانی بودن، عذر او را در جبهه بخواهند و به مشهد برگردانندش. او در این دو سال، هم‌رزم برادر بوده است. قاسم علی و محمدرضا گاهی برادرانه‌هایی هم در جبهه جنگ با هم داشته‌اند. قاسم علی می‌گوید: «با اینکه من بزرگ‌تر بودم، محمدرضا اجازه نمی‌داد به خط بروم. می‌گفت تو زن و دو تا بچه داری که چشم به‌راحت هستند. چون برادر بودیم، ما را کنار هم نمی‌گذاشتند. من بیشتر در جبهه حلب بودم و کار اطلاعاتی انجام می‌دادم. به ابو محمد معروف بودم و اسم جهادی محمدرضا هم «علیرضا یزدان‌پناه» بود. خانواده در تماس‌های تلفنی، او را به همین نام صدامی کردند. شهید رضا سنجرائی و خیلی دیگر از فرماندهان به او شیر می‌گفتند، چون زیر رگبار گلوله و تیراندازی‌ها، مجروحان را از وسط میدان می‌آورد. می‌گفت اگر دست داعش بیفتند، زجرکش‌شان می‌کنند و سر از تنش جدا.»

او همچنین از حضور سرگئی لاوروف، وزیر امور خارجه روسیه، در پشت جبهه می‌گوید: «سرگئی که به پشت جبهه آمده بود، یکی از رزمندگان به او گفت شما هم دارید برای نابودی داعش کمک می‌کنید و همه هم این را می‌دانند، پس چرا از پرچم خودتان در مبارزه استفاده نمی‌کنید؟ او جواب داد داعش از پرچم و نیروهای فاطمیان می‌ترسد!»

مثل اربابش آدستش قطع شد

قاسم علی را بر خلاف میل باطنی‌اش و با این بهانه که کارت آمایش تقبل می‌ایرانی است، به ایران برمی‌گردانند. او از آخرین مکالمه و ارتباطش با برادر می‌گوید: «محمدرضا اولین بار که به سوریه رفت، با من تماس گرفت و برای آخرین بار هم این پیام صوتی را برابرم فرستاد که داداش! خوبی؟ من تدمرم. می‌خواهی حرکت کنی، بیای؟ و من هم جواب دادم معلوم نیست. دو روز بعد از این پیام، یکی از رفقای مشترکمان تماس گرفت و گفت اقارضا به رفقای شهیدش پیوست، مثل اینکه در آخرین عملیاتش، زخمی‌ها را از جلوی خط می‌آورده و سوار ماشین می‌کرده است. در بین راه، قسمت راست ماشین روی مین ضدزره می‌رود و فقط برادر من شهید و مثل اربابش حضرت ابوالفضل، دودستش قطع می‌شود.»

قاسم علی نمی‌دانسته است چطور خبر شهادت محمدرضا را به پدر و مادر بدهد، بنابراین دست به دامان ریش سفیدهای محل می‌شود. می‌گوید: «همه بزرگان محله در خانه پدرم جمع شدند. آن‌ها موضوع را به پدرم گفتند و بعد هم مادرم خودش با این آمدو شد های مشکوک، قضیه را فهمید.»

چه کسی جانش را با مال دنیا عوض می‌کند؟

قاسم علی دلش از آن‌هایی که گاهی با حرف‌هایشان، دل رزمندگان را به درد می‌آورند، پراست؛ «بعضی‌ها می‌گویند ما برای پول، به میدان جنگ در برابر این وحشی‌های رومی، من در یک عملیات، بیش از ۲۰ روز در محاصره بودم. شش روز نخوابیدم. ما جانیان را کف دستمان گذاشتیم. چه کسی حاضر است جانش را با مال دنیا معاوضه کند؟ پس چرا شما که این را حرف را می‌گویید، نمی‌روید؟ چه کسی حاضر می‌شود بچه‌اش، پاره جگرش و همسر و پدر و مادرش را با پول و ولو به مقدار زیاد، تاخت بزند؟ این حرف‌ها قلب ما را به درد می‌آورد. دشمن اصلی ما داعش است و تفکرات داعشی‌وار. داعش باید باعث شود ما به خودمان بیاییم و بیشتر متحد شویم.»

همسایه‌هایمان غریب‌نوازند

خاطره‌های رفت و برگشت محمدرضا به سوریه هنوز با جزئیاتش در ذهن مادر زنده است؛ «هر وقت به سوریه می‌رفت، فقط می‌گفتم پسر جان! خدا پشت و پناهد! هر وقت هم به خانه برمی‌گشت، می‌گفت دیدی مامان، شهید نشدم؟ به او می‌گفتم نرو، زیاد رفته‌ای. سوسی ما می‌خندید و با حسرت می‌گفت مامان، نمی‌دانی چه رفقای رفتند! بعد از این حرف‌ها هم کفش را باز می‌کرد و سوغاتی‌هایمان را می‌داد. یک‌بار برای پدرش، یک انگشتر شرف الشمس و برای من روغن مخصوصی برای آرام کردن پا پدرم آورد.»

«همسایه‌هایمان سنگ تمام گذاشتند.» این را مادر شهید یزدانی می‌گوید و اضافه می‌کند: «همسایه‌هایمان غریب‌نوازند. آن‌ها مثل ما ناراحت بودند و در این مدت، آن قدر به ما خوبی کرده‌اند که شرمندشان شده ایم. موقعی که جنازه محمدرضا را آوردند، برای پسر من خون کردند. مادرها می‌گفتند تنها تو مادرش نیستی؛ ما همه مادرش هستیم. در مراسم هم بعضی‌هاشان گریه و بی‌قراری می‌کردند و یکی از نزدیکان ما از آن‌ها پرسیده بود مگر نسبتی باشهید دارید؟ آن‌ها هم جواب داده بودند که محال بود این پسر، کیسه‌های خرید را در دست ما ببیند و آن را تا خانه برای ما بیاورد.»

مادر از خصلت دست و پا پوسی فرزندش هم می‌گوید؛ عادت می‌گفت محمدرضا به هر بهانه‌ای هر روز انجامش می‌داده است.

اجرت کمی برای کارش می‌گرفت

سال ۶۳ از مزارشریف راهی ایران می‌شود. از همان موقع به محله بحرآباد (امام‌هادی کنونی) می‌آید. حالا پیر مرد هفتاد و دو ساله در منطقه کوی امیرالمؤمنین (ع)، تعمیرات کفش انجام می‌دهد تا لقمه حلال و پاکی برای زن و بچه‌اش بیاورد. انگشتر شرف الشمسی یادگار محمدرضا در انگشت اوست و گاهی برای اینکه خود را آرام کند، آن را در انگشت می‌چرخاند. از پسر و سادگی باطنش می‌گوید و از ترفر ز بودنش؛ «محمدرضا گچ کار ماهری بود. همین گچ کاری سقف خانه‌مان را اوانجام داده است. طرح و نقشه‌های قشنگی با دستش می‌زد. در همین دوروبر خودمان، خانه خیلی‌ها را گچ کاری کرد و اجرت کمی می‌گرفت. قبل رفتنش به سوریه، برای اینکه دستش را یک جایی بند کنم، نزدیک خانه، یک مغازه سبزی فروشی اجاره کردم اما او در قید و بند مال دنیا نبود. اصلاً آرام‌قرار نداشت. سوار موتور می‌شد و می‌رفت تا مقدمات رفتنش را بدون اینکه به ما بگوید، مهیا کند.»

پسر، مال توست و شهید مال همه‌ما

پدر، قرآن خواندن محمدرضا را از ویژگی‌های برجسته‌اش می‌داند و می‌گوید: «قرآن را خیلی دوست داشت. در مغازه سبزی فروشی‌اش، قرآنی را که هدیه یک خانواده شهید بود، گذاشته بود و مدام می‌خواند. از وقتی هم که به سوریه رفت، انسیش با قرآن و نماز بیشتر شده بود.» او از خاطره‌ای می‌گوید که خود محمدرضا برایش تعریف کرده: «یکی از هم‌زمان پسر مقدار شیره و تریاک برایش آورده و او را و سوسه کرده بود که بیا خودمان را بسازیم، کسی نمی‌فهمد. پسر پر خاش کرده و گفته بود خجالت بکش. آمده‌ای اینجا بچنگی یا از این کارها بکنی؟ بعد فرمانده‌شان آمده و دست روی شانه هر دو نفرشان گذاشته و گفته بود آفرین محمدرضا! روسفیدمان کردی. ثابت کردی که عزمت برای جهاد راسخ است. این برادر هم می‌خواست شما را امتحان کند.»

بعد از شهادت محمدرضا، پدر تصمیم می‌گیرد پسر را در معراج شهدای بحرآباد به خاک بسپارد، اما وقتی می‌شود که خودش وصیت کرده او را از رفقایش جدا نکنند، به دفن او در بهشت‌رضا رضایت می‌دهد؛ «یکی از مقامات سپاه پیش من آمد و گفت پسر مال توست و شهید مال ما و همه. بعد هم پیام صوتی محمدرضا را پخش کرد که می‌گفت پدرم پیر و ضعیف است و شاید راهش دور شود و دیدار مادر به‌دیر صورت بگیرد، اما خواهش می‌کنم من را از رفقای شهیدم جدا نکنید.»

فرماندهان به او شیر می‌گفتند

قاسم علی پسر بزرگ خانواده است. پدر و مادر او را گل سرسبد خانه می‌دانند. هم مردم‌دار است و هم اهل هیئت و خدا و پیغمبر. او یک سال بعد از محمدرضا به سوریه رفته است اما ختم ناد علی پدر و مادر و استعانت

در باره شهید مدافع حرم «محمدرضا یزدانی» که ۳۱ شهریور امسال، بعد از ۳ سال و ۳ ماه دفاع از حرم، به شهادت رسید

رضا ۴۰۰ شیر میدان

انسبیه شهرکی - ششم مهر امسال، محله امام‌هادی (ع) بار دیگر، رنگ و بوی شهادت به خود گرفت؛ محله‌ای که در سال‌های جنگ تحمیلی، از هزاران خانواده شهید در معراج شهدا میزبانی کرد و هنوز به عطر معنویت پیکر این شهیدان آغشته است.

ششم مهر امسال، صدها نفر از اهالی مشهد و محله امام‌هادی (ع)، در مراسم تشییع پیکر شهید مدافع حرم، محمدرضا یزدانی، شرکت کردند. پیکر محمدرضا که ۳۱ شهریور در منطقه دمر سوریه به شهادت رسیده بود، به همراه دیگر شهید مدافع حرم از اهالی قاسم‌آباد، محمدرضا سنجرائی، وارد مشهد شد. در روز تشییع، هر دو پیکر ابتدا برای وداع، به محله لشکر و مکان سکونت شهید سنجرائی و سپس به محله امام‌هادی و منزل شهید یزدانی انتقال یافت. سپس پیکر مطهر هر دو محمدرضا، از مقابل مهدیه به بهشت‌رضا منتقل شد.

محمدرضا یزدانی که به خاطر مهارتش در موتورسواری به خصوص موتور سنگین ۴۰۰، در بین بعضی دوستانش به «رضا ۴۰۰» معروف بود، سه سال و سه ماه در سوریه، دلاور مردانه جنگند تا به تعبیر مادرش، سکینه حمیدی، از حرم دختر علی (ع)، بی‌بی‌زینب (س)، دفاع کند.

این جوان سی‌ساله اولین بار به‌بهانه سفر کاری، مخفیانه به سوریه رفت تا اعضای خانواده به خصوص پدر و مادرش، مانع رفتنش نشوند و او را از راهی که در آن قدم گذاشته است، منصرف نکنند. محمدرضا یزدانی به گفته برادر بزرگ‌ترش قاسم علی که مدتی هم‌رزمش بود، در جبهه آچارفرانسه بود. او گاهی در خط مقدم و زیر رگبار گلوله، پیکر مجروحان و شهدا را جابه‌جایی کرد تا به دست داعش نیفتند و سر از تنش جدا نشود. گاه با موتور به دل میدان می‌زد و برخی مواقع نیز با ماشین، مصالح مورد نیاز برای ساخت سنگر را جابه‌جایی کرد. گاهی هم راننده فرماندهان می‌شد و آن‌ها را به مقر می‌رساند.

اوسر انجام‌دهی از این مأموریت‌ها زمانی که خودروی حامل مجروحان را جابه‌جایی کرد، در منطقه دمر روی مین ضدزره رفت و دوستانش مثل مراد و مقتدایش، حضرت ابوالفضل العباس (ع)، قطع شد و به شهادت رسید. زمانی که برای گفتگو با خانواده شهید محمدرضا یزدانی به خیابان آزادی ۹۳ می‌رویم، چند روز پیشتر به چهل‌مین روز شهادت محمدرضا نمانده است و بنرهای تسلیت و پلاک افتخار و عکس شهید بر در و دیوار بیرون خانه به چشم می‌خورد.

فضای داخل خانه با صفاست و حیاط کوچک و راه‌پله‌ای، به سبک و سیاق قدیم، تورا به مهمان خانه‌ای در طبقه بالا می‌رساند. چشمان به‌گودن‌شسته سکینه حمیدی، مادر محمدرضا، نشان می‌دهد که این ۴۰ روز بدون پسر بر او سخت آمده است. باله‌جبه افغانستانی و شمرده شمرده از دل‌تنگی‌های نبود پنجمین فرزندش می‌گوید و از اینکه محمدرضا، بار اول مخفیانه به سوریه رفته است؛ «فکر می‌کردم برای کار به تهران رفته است اما آنجا که بود، به برادر بزرگش قاسم علی خبر داد که در سوریه است. ما باورمان نمی‌شد و فکر می‌کردیم شوخی می‌کند. مدتی گذشت و از او خبری نداشتیم. چند ماه بعد به خانه برگشت. تا دیدمش، گفتم: «مادر جان! کجا رفتی؟ خانه خاله که نیست؛ دعا و جنگ است.» خندید و جواب داد: «مامان! می‌دانستم که جنگ است. من برای دختر علی (ع) و بی‌بی‌زینب (س) می‌روم. کی از بی‌بی‌ها حمایت کند؟ آن‌ها غریبند. آن دنیا جواب امام حسین (ع) و حضرت علی (ع) را چگونه می‌دهی؟»